

گفتار در صبر

از: شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی



اگر در جهان از جهان رسته ای است، کس از دست جور زبانها نرسد اگر بر پری چون ملک ز آسمان به کوشش توان دجله را پیش بست فراهم نشینند تر دامنان توروی از پرستیدن حق میبچ چو راضی شد از بنده یزدان پاک بداندیش خلق از حق آگاه نیست از آن ره به جایی نیآورده اند دو کس بر حدیثی گمارند گوش یکی بند گیرد دگر ناپسند فرو مانده در کنج تاریک جای مپندار اگر شیرو گرو و بهی اگر کنج خلوت گزیند کسی مذمت کنندش که زرق است و ریو و گر خنده روی است و آمیزگار غنی را به غیبت بکاوند پوست و گر بینوایی بگرید بسوز و گر کامرانی در آید زیبای که تا چند از این جاوه و گردن کشی؟ و گر تنگدستی تنگ مایه ای بخايندش از کینه دندان بزهر چو بینند کاری به دست دَرست و گر دست همت بداری زکار اگر ناطقی طبل پریاوه ای تحمل کنان را نخوانند مرد و گردد سرش هول و مردانگی است تعنت کنندش گرانند خوری است و گر نغز و پاکیزه باشد خورش و گر بی تکلف زید مالدار زبان در نهندش به ایذا چوتیغ و گر کاخ و ایوان منقش کند بجان آید از طعنه بروی زنان اگر پارسایی سیاحت نکرد که نارفته بیرون زاغوش زن جهان دیده را هم بدرند پوست گرش حظ از اقبال بودی و بهر عذب را نکوهش کند خرده بین و گر زن کند گوید از دست دل نه از جور مردم رهد زشت روی گرت بر کند خشم روزی ز جای و گر بردباری کنی از کسی سخی را باندرز گویند بس و گر قانع و خویشتن دار گشت که همچون پدر خواهد این سفله مرد که یارد به کنج سلامت نشست؟ خدا را که مانند و انباز و خفت رهایی نیابد کس از دست کس

در از خلق بر خویشتن بسته ای است اگر خود نمای است و گر حق پرسد به دامن در آویزدت بد گم نشناید زبان بداندیش بس که این زهد خشک است و آن دام ن بهل تا نگیرند خلقت به هی گراینها نگردند راضی چه بال زغوغای خلقتش به حق راه نیست که اول قدم پی غلط کرده اند از این تا بدان، زاهرمن تا سرون نپردازد از حرف گیری به بند چه دریابد از جام گیتی نمای کزاینان به مردی و حیلت ره که پروای صحبت ندارد بس ز مردم چنان می گریزد که دید عقیقش ندانند و پرهیزگ که فرعون اگر هست در عالم اوسه نگون بخت خوانندش و تیرد ره غنیمت شمارند و فضل خدا خوشی را بود در قفان خوش سعادت بلندش کند پایه ا که دون پرورست این فرومایه ده حریصت شمارند و دنیا پرسد گدا پیشه خوانندت و پخته خو و گر خامشی نقش گر ماودا که بیچاره از بیم سر بر نک گریزند از او کاین چه دیوانگی است که مالش مگر روزی دیگری است شکم بنده خوانند و تن پرور که زینت بر اهل تمیزت عا که بدبخت زر دارد از خود درید تن خویش را کسوتی خوش کند که خود را بیاراست همچون زن سفر کرد گانش نخوانند م کدامش هنر باشد و رای و ف که سر گشته بخت برگشته اوه زمانه نراندی ز شهرش به شه که می رنجد از خفت و خیزش زمی بگردن در افتاد چون خریه گ نه شاهد ز نامردم زشت گو سرا سیمه خوانندت و تیرد را بگویند غیرت ندارد بس که فردا دو دست بود پیش و به به تشنیع خلقی گرفتار گشت که نعمت رها کرد و حسرت بب که پیغمبر از خبت ایشان نرسد ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت گرفتار را چاره صبرست و بد